

بسم الله الرحمن الرحيم

ششمین جشنواره علم برای همه / داستان نویسی علمی - تخیلی

نام و نام خانوادگی: مهدیه پوراقبالی

سن: ۲۲

سطح تحصیلات: ترم ۷ مهندسی مواد و متالورژی

### مورفی و من

-تا حالا به ماهیا خوب نگاه کردی؟

هر بار که مادرم این سؤال رو ازم می پرسید نمی فهمیدم یعنی چی؟

از نظر من زندگی ماهیا خسته کنندن، همیشه شنا می کنن. آخه مگه کاری هم به جز این دارن؟

این سؤال برای من عجیب بود. چرا مادرم ازم می خواست به همچین موضوع خسته کننده ای فکر کنم و نگاه کنم. این سؤال تبدیل به سؤال پیچیده ای برای من شده بود تا روزی که برای گردش بیرون رفتیم.

رودخانه..... اولین کلمه ای که وقتی یاد گرفتم دلم می خواست همون لحظه دستم رو داخلش بذارم و خنکی آبش رو حس کنم. ولی جایی که من زندگی می کردم این اجازه رو به من نمی داد ولی امروز روز تبدیل اون آرزو بود.

نگاه کردم، خوب و دقیق به رودخونه نگاه کردم. اون لحظه بود که منظور مادرم رو فهمیدم.

بله، قزل آلاهی داخل رودخونه..... با اینکه از نظر من زندگی خسته کننده ای داشت ولی اصلاً اینطوری نبود. اون یه هدف داشت که به خاطرش کار سختی انجام می داد، خلاف جهت رودخونه شنا می کرد. حتماً داشت می رفت پیش بچه های عزیزش.

خوشحال بودم از حل معمای مادرم. ولی شاید زندگی داشت برای قزل آلاهی کوچیک دیگه ای، یه هدف بزرگ پیدا می کرد.

می دونید، تنها چیزی که به زندگی خسته کننده ما هیجان میده مشکلاتیه که زندگی بهمون هدیه می ده. هدیه ای که دوست نداریم ازش استقبال کنیم. ولی اون میاد و مارو تغییر میده. می دونید از کجا می فهمیم تغییر کردیم؟ با چیزهایی که از دست می

دیم، مثل ترس های الکی که جای شجاعت رو توی زندگی ما گرفتن. این هدیه از طرف زندگی تنها چیزی بود که اون لحظه بهش فکر نمی کردم.

دو هفته بعد این هدیه خودشو نشون داد، هدیه ای که تلخ ترین هدیه بود....

با صدای سرفه های خواهر کوچیکم از خواب بیدار شدم. اون لحظه نتونستم بفهمم که مشکلی پیش اومده ولی زیاد طول نکشید که خانواده ما فهمید چه مشکلی پیش اومده...

خواهرم بیمار شده بود، بیماری منحوسی که تازه شده بود مهمون ناخونده دنیا...

می دونید اولین چیزی که ترس رو به وجود میاره ناشناخته های ماست. منم ترسیدم خیلی ترسیدم بیشتر از همه نگران خواهرم بودم. توصیه های دکتر به پدر و مادرم، حتی توضیحاتش نتونست منو از نگرانی که داشتم رها کنه.

واقعاً قدرت مشکلات برای من همیشه یه معمای بزرگ و حل نشدنی بود.

اونا همیشه از ما اجازه نمی خوان اما وقتی که میان به ما خیلی چیز هارو نشون میدن. داشته های ما که همیشه جلوی چشم ما بودن اینبار به شکل عجیبی خودنمایی می کنن حتی چیزهایی رو می بینیم که هیچ وقت نمی تونستیم ببینیم چون اونا وجود ندارن و این ماییم که باید بعد دیدنشون دستشون رو بگیریم تا به دنیای واقعی ما بیان.

بگذریم ولی تنها چیزی که اون لحظه می دیدم خواهرم بود.

خواهر بودن حس عجیبیه به خاطر یه دونه شکلات با هم دعوا می کنید اما وقتی مشکلی پیش میاد با تمام توان از هم حمایت می کنید. پدر و مادرم از خواهرم مراقبت می کردن و این خیال منو راحت می کرد تا سراغ راهی برم که دوباره خواهرمو به روزای خوب برگردونه. اینبار من اون قزل آلابی بودم که برای هدفش باید خلاف جهت رودخونه شنا می کرد. من می دونستم باید از کجا شروع کنم و از همون جا هم شروع کردم. وقتی به همچین مشکلی می رسید داشتن دایی که از دنیای علم و اختراع سردر میاره خیلی بهتون کمک میکنه. البته اگه زیاد ازتون سؤال نکنه.

اولین باری که کارتون کارآگاه گجت رو دیدم متوجه شباهت دایی نخبم با کارآگاه گجت شدم. ولی امروز از اون روزایی بود که دایی من عجیب به صحبت کردن و سؤال پرسیدن از خواهرزادهش علاقه پیدا کرده بود و از اون جایی که همیشه من بیشترین علاقه رو به اختراعات عجیب دایی جان نشون می دادم، اون هم ناپرهیزی کرد و اختراع جدید و واقعاً عجیبش رو نشونم داد. عالی بود البته تا قبل از اینکه دایی جان اعلام کنن که دستگاه زیباشون کار نمیکنه. دستگاه جالبی بود البته جالب ترین بخشش این بود که این دستگاه قرار بود هر چیزی که داخلش بود رو به هر جای جهان با هر ابعادی بفرسته. ولی مهمترین نکته این بود که به کار من نمیومد یا حداقل من اینطوری فکر می کردم. وقتش بود که دایی از کیک خوشمزه ای که بهم دفعه قبل قول داده بود بده. خوشبختانه کیکی درمیان نبود و باید بیرون می رفت، به محض خروج دایی جان جست و جوی قهرمانانه من شروع شد. ولی یه مشکل اساسی داشتم و اون این بود که نمیدونستم باید چیکار کنم. من حتی اطلاع زیادی از این همه دستگاه و ربات نداشتم. و قتم داشت تموم می شد پس فقط تونستم یه ربات بردارم ولی این ربات تا جایی که من میدونستم برای بازی بود یعنی یه نمونه کوچیک شده از رباتی که

قرار بود مسابقه بده، خدایا من حتی نمیدونستم دقیقاً چیکار می‌کنه. البته زیاد ظاهر قشنگی برای مسابقه نداشت، باید اینو به داییم می‌گفتم... وای صدای کلید دایی میومد و من عجیب‌ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم.

زندگی پر از دو راهیه و دقیقاً تو همین دوراهیه که بهت ثابت میشه دقیقاً کی هستی، آیا شجاعت اینو داری که به خاطر هدفت ریسک کنی یا نه. و بالأخره منم تصمیم گرفتم به خاطر چیزی که برام مهم بود خلاف جهت رودخونه شنا کنم. پس روبات رو برداشتم و گذاشتمش داخل دستگاه شاید این فکر مسخره ای بود ولی تنها کاری بود که از دستم برمیومد. باید امتحان می‌کردم پس مختصات خونه رو بهش دادم ولی یه چیزی انگار کم بود، شاید یه سیمی وصل نبود. همه چیز خیلی سریع داشت پیش می‌رفت ولی تونستم سیم رو پیدا کنم و وصل کنم. ولی درست آخرین لحظه پام به سیما گیر کرد و ناگهان یه نور سفید.....

نمی‌فهمیدم رو چی افتادم ولی دوستم نداشتم بیدار بشم یادم بود که تمام دیشب بیدار بودم ولی یه چیزی داشت تکون می‌خورد، سریع از جام پریدم ولی چیزی که می‌دیدم رو نمی‌تونستم بفهمم. این واقعاً عجیب بود. کجا بودم؟

من که خونه داییم بودم ولی هیچ چیز اینجا شبیه خونه دایی نبود. صورتی بود. صورتی بود. ولی من فکر نمی‌کنم دایی به عنوان یه مرد از رنگ صورتی خوشش بیاد ولی این دیسکای قرمز معلق شاید کار خودش بود. آها یادم اومد یه چیزی داشت تکون می‌خورد. اوه خدایا همون ربات بود. نمی‌دونستم چجوری اما اون روشن شده بود.

من وسط یه جای ناشناخته گیر افتاده بودم. جایی که کاملاً سکوت بود و هیچ کسی رو نمی‌دیدم، اون لحظه بود که ترسیدم.

می‌دونید وقتی سراغ یه کار قهرمانانه میری قرار نیست تا تهش شجاع بمونی این چیزی بود که من اون لحظه یاد گرفتم.

یه لحظه ترسیدم، من، تنها، اصلاً اینجا کجاست حتی کسی نیست که ازش بیرسم. وقتی توی چنین موقعیتی قرار می‌گیری فقط ترس نیست که سراغ شما میاد، امید هم هست. منم یه امید داشتم و اون هم گشتن اینجا بود تا اینکه کسی رو پیدا کنم. ولی تنها نبودم اون ربات هم با من بود، ولی اون انگار نمی‌تونست حرف بزنه چون که به من خیره شده بود یا حداقل من فکر می‌کردم که خیره شده. پس راه افتادم و بهش گفتم باهام بیاد و فقط امیدوار بودم که اونم فهمیده باشه. خوشبختانه اونم اومد دنبالم نمی‌دونم شاید فهمیده بود که من چی بهش گفتم. یکم که رفتیم فهمیدم که انگار داخل یه هزار تو گیر افتادیم یا شایدم داخل یه بازی رایانه ای بودم، درست نمی‌دونم ولی ادامه میدادم به امید اینکه کسی رو ببینم. داشتم با خودم فکر می‌کردم که چقدر اینجا شبیه بدنه انسانه. من حافظه ی خوبی داشتم پس خوب این رو درک می‌کردم ولی نمی‌تونستم بفهمم علت این شباهت چیه...

انقدر رفتیم تا دیگه خسته شدم. خسته بودم و گرسنه. برای یه قزل‌آلا حتماً این خیلی زشته که به خاطر گرسنگی و خستگی از این شنای خلاف جهت رودخونه دست بکشه ولی انقدر خسته و گرسنه و ناامید بودم که حتی دوست نداشتم به قزل‌آلا فکر کنم.

من گیر افتاده بودم اونم درست جایی که نه می‌دونستم کجاست نه می‌تونستم به کسی خبر بدم. این درست لحظه‌ای بود که ترس بیشتر و بیشتر قدرت می‌گرفت و من حس می‌کردم خیلی تنهام. اولین واکنشی که می‌تونستم نشون بدم گریه کردن بود و وقتی که اشک تصمیم خودشو بگیره دیگه نمی‌توننی جلوش رو بگیری. شاید تمام کارهایی که کردم اشتباه بود. حس درموندگی میکردم و این باعث می‌شد تا بیشتر گریه کنم اما یه لحظه حس کردم وسیله سردی روی گونه من کشیده می‌شه.

بله رباتی بود که باهام تا اینجا اومده. شاید می خواست اشکامو پاک کنه مگه رباتا هم احساس دارن؟... شاید این برنامه این ربات بود نمی دونستم...

شروع کردم به حرف زدن باهاش ولی جوابی نمی داد، فقط به من خیره می شد. حتماً نمی تونست حرف بزنه یا شاید داخل برنامه ریزیش نبود. خوشحال شدم که تو یه همچین جایی یکی هست هرچند یه ربات بود که حتی نمی تونست حرف بزنه ولی همین هم به من قوت قلب می داد. به ربات گفتم از حالا به بعد تو راهو انتخاب کن و خوشبختانه اون متوجه حرف های من می شد. با خستگی از پشت آروم آروم دنبالش می رفتم.

همینطور که داشتیم می رفتیم، پام به یه چیزی گیر کرد و افتادم. درد زیادی تو بدنم احساس می کردم، خواستم صداش کنم. ولی یادم اومد اسمی نداره، پس من باید برای این دوست جدیدم یه اسمی پیدا می کردم. ولی چه اسمی؟ داشتم فکر می کردم که ذهنم رفت سمت اسم یه دارو، یه چیزی بود مثل مورفی یا مورفین. شنیده بودم ازش استفاده می کنن تا درد بیمارارو رو کم کنن و این کاری بود که ربات برای من کرد. کمکم کرد تا دردهایی که داشتم رو فراموش کنم، حتی ترس از تنهایی که داشتم.

- پس اسمش رو می دارم مورفی.

یه لحظه جلوش رو گرفتم و ازش خواستم که مورفی صداش کنم ولی اون کاری نکرد و به راهش ادامه داد. شاید کار مضحکی کردم ولی برای چند لحظه خوب بود. یه لحظه تصمیم گرفتم صداش کنم، اگه قبول کرده بود این اسم رو حتماً یه کاری می کرد. شاید چون نمی تونست حرف بزنه کاری نکرد... پس صداش کردم:

-مورفی .....

اون برگشت... این بهترین اتفاق برای من بود. حالا یه دوست داشتم اونم توی همچین جایی.

به راهمون ادامه می دادیم، یه لحظه حس کردم یه صداهایی میاد.

با سرعت بیشتری رفتم تا به صداها برسیم ولی چیزی که میدیدم اصلاً باور کردنی نبود.

یه اتاق پر از فیلم... ولی این فیلم ها همش برای من آشنا بود... با تعجب داشتم نگاه میکردم، انگار یک عالمه تلویزیون داخل این اتاق بود. دونه دونه نگاه کردم ، همه این فیلم ها مال ما بود.

صدای پدرم و تصاویر من، مادر و خواهرم... جلوتر رفتم به تک تک صفحات نگاه کردم اما چیزی که فهمیده بودم رو نمی تونستم قبول کنم. همه این عکس ها و فیلم ها خاطرات ما بود... ..

انگار داخل بدن پدرم بودم... وحشت کرده بودم. همه چیز واقعیت داشت... چه کاری از دستم برمیومد؟ حتی نمی دونستم کی به حالت عادی برمی گردم... با خودم فکر کردم و فکر کردم تا به یه نتیجه رسیدم... من یه هدف داشتم من می خواستم به خواهرم کمک کنم... این تنها شانس من بود. تنها کاری که اون لحظه می تونستم بکنم کمک به خواهرم بود. بعلاوه من تنها نبودم، مورفی هم با من بود.

اگه من انقدر کوچیک شده بودم، حالا می تونستم به خواهرم خیلی کمک کنم پس اول باید یه راه خروج پیدا می کردم. کلی فکر کردم تا اینکه بالأخره یادم اومد بابا تو این فصل سال آلرژى داره و بهترین راه اینه که با یه عطسه از بینیش خارج بشم.....

با تمام سختی که داشت ولی بالأخره من و مورفی رسیدیم. فقط باید یه گرده پیدا می کردیم. وقتی سر و کله اش پیدا شد، لحظه ای که منتظرش بودیم رسید. بابا عطسه کرد اما..... خوب همیشه اوضاع طوری که انتظار داریم پیش نمی ره و این بار من گرفتار این موضوع شدم..... وقتی بابا عطسه کرد ما با گرده ای که روش بودیم پرت شدیم بیرون. ولی مشکل چیزی بود که من اصلاً فکر نکرده بودم و اون این بود که گرده در حالیکه مثل یه ستاره دنباله دار حرکت می کرد همزمان می چرخید.

اوضاع وحشتناکی بود یه لحظه دستم ول شد ولی..... مورفی منو گرفت دوباره تونستم به گرده بچسبم، چقدر خوب بود که مورفی رو داشتم. و ما روی بیسکوییت بابا افتادیم..... حس می کردم یه سفینه م که روی ماه فرود اومدم ولی من زیاد وقت نداشتم باید مورفی رو اول پیدا می کردم. ولی برای چندمین بار به من ثابت شد که چیزی که فکر می کنم با واقعیت خیلی فاصله داره. کوچیک شده بودم و این باعث شده بود که تمام سطح بیسکوییت برای من عجیب و خطرناک بشه. سطح بیسکوییت پر از چاله بود و من انگار داشتم روی تیرهای چوبی معلق راه می رفتم. خیلی راه رفتم انقدر که اگه ساعت می گرفتم شاید دوساعتی میشد که راه می رفتم، ولی من باید مورفی رو پیدا می کردم. انقدر راه رفتم که بالأخره گرده رو دیدم گرده چندتا از این تیرهای نازک رو شکسته بود. پس حتماً مورفی هم باید همین جاها بود. قسمت بد این ماجرا این بود که اگه مورفی رو صدا می زدم نمی تونست جواب منو بده. به فکر رسید که اولین جایی که باید برگردم اطراف گرده باشه. من چون خوب گرده رو نگرفته بودم زیادی دور پرت شدم اما مورفی خوب گرفته بود پس باید همین جاها بود. شروع کردم به گشتن اطراف گرده و بالأخره مورفی رو دیدم. مورفی هنوز به گرده چسبیده بود اما جایی بود که این تیرهای کوچیک شکسته بودن. مورفی پایین تر از سطح بود و من باید کمکش می کردم. منظره تیرهای شکسته و عمق تاریکی که می دیدم منو خیلی می ترسوند. نمی تونستم اگه می افتادم تهش به کجا می رسیدم، چقدر طول می کشید تا برگردم، اصلاً شاید صدمه جدی می دیدم. ولی من نمی تونستم مورفی رو همینطوری ول کنم. باید یه کاری می کردم.

پس سعی کردم شجاع باشم. همون چیزی که این لحظه لازم داشتم. آرام آرام از تیرهای شکسته پایین رفتم. دستمو دراز کردم و گفتم:

-مورفی...مورفی...

اما مورفی کاری نکرد. لحظه سختی بود خیلی سخت....

دوباره صدایش کردم:-مورفی..... دستمو بگیر.

صدامو شنید و دستمو گرفت. با تمام زورم بالا کشیدمش. نفسم به شماره افتاده بود. ولی هرطوری بود با هم روی یه تیر سالم نشستیم ..... این تازه اول راه بود. من آرام آرام از روی تیرها بالا میرفتم و به مورفی کمک می کردم تا بالا بیاد. وقتی به سطح بیسکوییت رسیدیم خیالم راحت شد، ولی مشکل اصلی هنوز سر جاش بود. ما باید یه راهی پیدا می کردیم تا به بدن خواهرم برسیم. دست مورفی رو گرفتم و سعی کردیم سریع راه بریم تا به لبه بیسکوییت برسیم..... تقریباً موفق شدیم.

خوشبختانه مامانم اومد تا به بیسکوییت برداره وقتی مامانم بیسکوییت رو سمت دهنش برد، من و مورفی لبه بیسکوییت بودیم. باید با به زمان بندی درست می‌پریدیم... پس دست مورفی رو سفت گرفتم و درست لحظه مناسب پریدیم و موفق شدیم روی لب مامان فرود بیایم. یه نفس راحت کشیدم.....

یه ساعتی می‌شد که با مورفی محکم نشسته بودیم تا اینکه زمان مناسب رسید و مامان با کاسه سوپ سمت اتاق خواهرم رفت. سوپ داغ بود پس من و مورفی نمی‌تونستیم باهاش بریم. منتظر شدم تا مامان سمت داروها رفت. وقتی قاشق رو پر کرد من و مورفی پریدیم داخل قاشق و اینبار خیلی بهتر از فرود روی بیسکوییت بود. قاشق رو برد سمت دهان خواهرم و مأموریت ما شروع شد البته شروع سختی بود برای من، انگار داخل یه رودخونه گیر افتاده بودم و جریان آب منو با خودش می‌برد. ولی بالأخره رسیدیم. منو مورفی باید راه ریه رو پیدا می‌کردیم اما درست همین لحظه داروها شروع کردن به کار خودشون. اونا داشتن جایی می‌رفتن، و بهترین راه هم این بود که ما هم دنبالشون بریم.

من و مورفی آروم دنبالشون رفتیم. وقتی رسیدیم یه جا مخفی شدیم. من ویروس‌ها رو دیدم، خیلی زیاد بودن اما مهم‌تر از اون این بود که داروها کافی نبودن. ویروس‌ها مرتباً زیاد می‌شدن و داروها کمتر و کمتر... داروها برای اینکه ویروس‌ها رو از بین بزنن به اونا می‌چسبیدن و تعدادشون کم می‌شد اما مرتباً تعداد ویروس‌ها زیاد می‌شد. من باید یه راهی پیدا می‌کردم. یه راهی که همه این ویروس‌ها با هم از بین بزنن. پس باید اول از همه خونه‌شون رو پیدا می‌کردم، پس صبر کردم تا ببینم ویروس‌ها چه کاری می‌کنن. علی‌رغم اینکه اونا مسیرهای مختلفی رو می‌رفتن اما مشخص بود که تعداد زیادی از این ویروس‌ها از یه جا دارن میان. اما اون لحظه متوجه شدم که من یه نقشه لازم دارم ولی چه نقشه‌ای؟ هدف من معلوم بود، از بین بردن خونه‌ی ویروس‌ها ولی من وسیله‌ای نداشتم....

-پس باید خوب فکر کنم.....

من بودم و مورفی، من که چیز خاصی نداشتم اما باید ببینم مورفی چی داره؟... تا جایی که یادم بود مورفی یه ربات مسابقه بود پس حتماً باید یه چیزی با خودش داشت. اما مورفی نمی‌تونست با من حرف بزنه پس بهش گفتم:

-مورفی کمک لازم دارم باید ببینم تو چیزی داری؟

شروع کردم به گشتن مورفی چندتا گلوله‌ی سبز رنگ داشت اما نمی‌دونستم چه کاری می‌تونم باهاشون بکنم. باید امتحانشون می‌کردم اما اگه خطرناک بود چی؟ ولی ما خیلی کوچیک شده بودیم پس اگه منفجر می‌شدن هم برای خواهرم خطری نداشت اما اگه این انفجار برای من خطرناک می‌شد چی؟ از فکر کردن خسته شده بودم. به مورفی نگاه کردم و گفتم:

-مورفی... من نمی‌دونم اینا چه کاری می‌تونن بکنن تو می‌دونی؟

مورفی داشت بهم نگاه می‌کرد با خودم فکر کردم حتماً نمی‌دونه... دپگه نمی‌دونستم باید چه کاری کنم. اما یک دفعه اتفاق عجیبی افتاد، اتفاقی که اصلاً انتظارش رو نداشتم....

مورفی یکی از توپ‌ها رو به سمت من پرت کرد....

ولی توپ به من نخورد.....از کنار من رد شد. به پشت سرم نگاه کردم.....

مورفی داشت از من محافظت می کرد.

پشت سر من یه ویروس بود و من متوجه نشده بودم. اما جالب تر این بود که اون گلوله مثل یه بادکنک شده بود و ویروس داخلش گیر کرده بود.....

بادکنک مرتباً کوچیک تر می شد تا اینکه ویروس بزرگ که یه عالمه پا داشت، از بین رفت. این عالی بود واقعاً عالی بود.....نقشه ای که می خواستم رو حالا دیگه داشتم. ما باید تمام ویروس ها رو یه جا جمع می کردیم و با این توپ ها از بین می بردیمشون اما ما فقط ده تا گلوله داشتیم و این همه ویروس، باید چیکار می کردیم؟

فقط ده تا توپ...آه خدای من..... اما این خیلی کم بود. باید خوب نگاه می کردم.....شاید باید بیشتر نزدیک بشم به خونه شون.

آروم آروم با مورفی نزدیک شدیم و یه جای خوب مخفی شدیم. اما این بار من یه چیزی حس کردم. انگار هرچقدر نزدیک می شدیم سردتر می شد. اما این تنها چیزی نبود که من فهمیدم...انگار روی دیوار اینجا طاقچه بود یعنی دیوار چروکی بود که می شد مثل یه طاقچه ازش استفاده کرد. من یه سویشرت هم داشتم. پس باید از همین چیزایی که داشتم استفاده می کردم.

یادمه وقتی مورفی توپ رو پرت کرد توپ ترکید و ویروس از بین رفت پس حتماً این ده تا توپ با ضربه یا فشار با یه چیزی مثل این منفجر میشن.

جمع کردن ویروس ها کار سختی نبود چون خیلی هاشون اینجا بودن اما من باید راهی پیدا می کردم که ده تا توپ همزمان منفجر بشن.....تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که سویشرتم رو باید خیلی نازک می بریدم و مثل یه طناب به هم گره می زدم و بعد توپ ها رو بهش می بستم و آخرین کاری که می کردم این بود که یواشکی دورتادور اتاق این طناب رو می کشیدم و بعد اگه دو سر طناب رو محکم می کشیدم حتماً این فشار می تونست باعث ترکیدن توپ ها بشه. پس همین کارو کردم و توپ ها رو وصل کردم.

به مورفی گفتم همینجا منتظر بمونه و فقط اون سر طناب رو داشته باشه. بعد آروم آروم رفتم سمت اون اتاق پر از ویروس. هنوز نمی دونستم ویروس ها متوجه من میشن یا نه، پس باید خیلی آروم و با احتیاط حرکت می کردم. وقتی به وسط راه رسیدم انگار یه ویروس متوجه شده بود، داشت میومد سمت من.....بیشتر فرو رفتم داخل یکی از چروک های روی دیوار....دستم رو گذاشتم جلوی دهنم....ویروس داشت نزدیک می شد اما.....یکدفعه مسیرش رو عوض کرد و از کنار من رد شد.

نفس راحتی کشیدم.....انگار اشتباه کرده بودم و اون منو ندیده بود.....به راهم ادامه دادم تا اینکه بالأخره به مورفی رسیدم. حالا باید دو سر طناب رو می کشیدیم. من و مورفی انقدر طناب رو کشیدیم تا ویروس ها به هم چسبیدن اما یه مشکلی داشتیم..... زور ویروس ها داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد. اونا می خواستن آزاد بشن. مورفی هنوز طناب دستش بود اما من دیگه نمی تونستم بیشتر از این بکشم، چقدر سخت بود.....باید چیکار می کردم؟

یکدفعه دیدم مورفی دستش رو به سمت من دراز کرده....اون می خواست اون سر طناب رو از من بگیره ولی نباید اینکار رو می کرد.....این برای دوتای ما سخت بود اما حالا مورفی می خواست این کار رو تنهایی تموم کنه...

گفتم: -مورفی همیشه... تو نباید این کار رو بکنی... تنهایی از پشش برنمیای.

اما این بار خودم خوب می‌دونستم که دیگه نمی‌تونم کاری بکنم ولی هنوز نمی‌خواستم قبول کنم...

اما این بار مورفی جای من هم تصمیم گرفت... مورفی با اون یکی دستش طناب رو گرفت.

-مورفی... مورفی....

مورفی داشت با تمام توانش طناب رو می‌کشید. وپروس‌ها بیش‌تر تلاش می‌کردن اما قبل از اینکه بتونم دوباره سر طناب رو بگیرم،

توپ‌ها منفجر شدن... و اون لحظه بود که من دوباره اون نور سفید رو دیدم....

وقتی دوباره چشمم رو باز کردم دیدم روی تختم نشسته‌ام. باورم نمی‌شد، من به اندازه اولم برگشته بودم اما خبری از مورفی

نبود... شاید من همه اینارو خواب دیده بودم اما نمی‌تونست خواب باشه چون واقعاً سوپرترتم نبود... ساعت رو نگاه کردم نیمه‌های

شب بود. از پله‌ها رفتم پایین همه‌جا رو گشتم، همه بودن اما مورفی نبود.

#### صبح روز بعد

به خونه‌ی دایی رفتم اما مورفی حتی اونجا هم نبود... تنها چیزی که منو خوشحال کرد این بود که فهمیدم خواب ندیدم و این رو از

گله‌های دایی، از اینکه وقتی برگشته و منو ندیده، فهمیدم.

خیلی ذهنم درگیر بود... مورفی کجا بود؟ یعنی با من برگشته بود؟

شاید مورفی یه جای دیگه رفته بود این بهترین تصور من بود. اصلاً دوست نداشتم به این فکر کنم که اون با فشار وپروس‌ها صدمه

دیده باشه... من حتی نتونسته بودم از مورفی خداحافظی کنم.....

#### یک هفته بعد...

تمام این مدت ناراحت بودم... هیچ جایی نتونسته بودم مورفی رو پیدا کنم... دوست عزیز من نبود، اما تنها چیزی که واقعاً منو

خوشحال می‌کرد این بود که خواهرم کاملاً خوب شده بود.

انگار تلاش‌های من و مورفی جواب داده بود.

تمام این اتفاق‌ها باعث شده بود که من هم یه هدف بزرگ برای زندگیم پیدا کنم... پس من می‌خواستم ربات‌هایی اختراع کنم که

کاری که من و مورفی موفق شدیم رو انجام بدن.

من باید تمام تلاشم رو بکنم و ایمان دارم به اینکه یه روزی بالآخره مورفی رو پیدا می‌کنم.....

#### یک ماه بعد...



خواهرم با سنگ‌های کنار رودخونه بازی می‌کرد. همینطور که به رودخونه نگاه می‌کردم یکدفعه چشمم دوباره به قزل‌آلایی افتاد که داشت خلاف جهت شنا میکرد.....همه‌ی خاطرات اون روزا برام زنده شد.....احساس می‌کردم خیلی بزرگ شدم چون یادگرفته بودم مثل این ماهی خلاف جهت رودخونه شنا کنم.....

جستواره علم برای همه